



نویسنده‌ی، وضع مالی‌ام را کمی سروسامان بدهم. «دان» قبلاً مرا به این کار ترغیب می‌کرد، ولی من پیوسته به پشتیبانی وی، پشت‌گرم بودم. اکنون ناچار بودم دوباره دست به کاری بزنم. پدرم پیشنهاد کرد که با یکی از دوستانش درباره‌ی من صحبت کند، تا در بخش روابط عمومی یک کارخانه‌ی کاسه‌ساجمه (بلبرینگ) سازی، به صورت تمام وقت کار کنم. او می‌گفت: «چاره‌ی دیگری نداری. نباید به عنوان سرگرمی کار کنی. این‌جا فقط باید کاسه‌ساجمه تولید شود.»

آری، من به یک کار دایمی و درست و حسابی احتیاج داشتم. همه گفتند پیشنهاد پدرت به جاست. درنگ مکن و این کار را بپذیر.

در اولین بهار، بعد از مرگ «دان»، روزی با یکی از دوستان نزدیکم که نویسنده‌ی نامداری بود، ناهار خوردیم و از دشواری‌ها و ناهمواری‌های زندگی گفت و گو کردیم. درحالی که وی با شوخی مرا از غم و اندوه درونم خارج می‌کرد، چیزی را برایش بازگو کردم که پیش از آن به کم‌تر کسی گفته بودم و آن ماجرای بود که در ذهنم پروارنده بودم.

شبی قبل از آن که «دان» به بستر مریضی بیفتد، این داستان را به شکل رؤیا دیده بودم. قضیه، راجع به یک خانواده‌ی سرشناس ایتالیایی بود که به خاطر یکی از فرزندان‌شان دچار بحران شدیدی شده بودند. حتی نامشان و این‌که چه شکلی هستند و چه کار می‌کنند را می‌دانستم. برای رفیقم توضیح دادم که بعد از دگرگون شدن زندگی‌ام، دانستم که هیچ‌گاه به خودم زحمت نمی‌دهم که دریابم آیا می‌توانم آن داستان را به نگارش در آورم یا نه. می‌خواستم او نیز به اندازه‌ی خود من، غم و پریشانی مرا دریا بد، ولی در عوض، وی گفت: «سعی کن این ماجرا را بنویسی.»

از وی پرسیدم: «مگر من کاملاً شرح ندادم که تمام آشنایانم توقع دارند، در دوران زندگانی‌ام به فکر طرح‌های رؤیایی نباشم؟» لکن او در جواب گفت: «همه‌ی این حرف‌ها بهانه است و تو باید بنویسی.»

من زنی تلاش‌گر هستم و با این همه قانع نشدم، ولی مدتی بعد، وقتی که نیمه شب توی ایوان نشسته و باخود می‌اندیشیدم، به یاد یکی از حرف‌های «دان»

بودم. پیکری که به اندازه‌ی جسم خودم برایم اشنا بود. برای واپسین بار، خطوط چهره‌اش را با انگشتانم نوازش دادم. سیمایی که تدریجاً گرمی حیات از آن رخت برمی‌بست!

جان‌سوزترین لحظه‌ها، چهارماه قبل، بر من رخ نمود و آن زمانی بود که «دان» به خاطر یک ناراحتی جزئی معده در بیمارستان بستری شد. پزشکان به ما گفتند که وی در مراحل پایانی سرطان روده‌ی بزرگ بوده و هرگونه درمان، تلاش بی‌فروده‌ای است. شوهرم که ویراستار کتاب روزنامه‌ی محلی بود، در نگارش و چاپ مطالب و حتی به هنگام جان دادن نیز، خویشتر را مقاوم و استوار نشان داد. وقتی دریافت که به دام بیماری اسیر شده است، تنها حرفی که بر زبان آورد، این بود: «بچه‌هایم! بچه‌هایم چه می‌شوند!!!»

حالا این من بودم که می‌بایست، به تنهایی پنجه در پنجه‌ی مشکلات افکنم.

دیگر رنج و عذاب «دان» به آخر رسیده بود؛ اما درست به یاد ندارم که نقطه‌ی پایان زندگی وی و آغاز حیات تازه‌ی من کجاست. زندگی‌ام فلج شده بود. فرزندانم نمی‌توانستند، اندوه از دست دادن پدر را برتابند و روی آرامش را ببینند. هرشبان‌گاه، صدای پسر بزرگم را از اتاق کناری می‌شنیدم که حق‌هق کنان ضجه می‌زد: «باباجان، آخر چرا؟!»

بعد از چندماه، بچه‌ها شروع به انجام کارهای عقب افتاده‌ی مدرسه‌شان کردند و اندک اندک شور و نشاط گذشته‌ی آنان برگشت، بازی در زمین بازی از سر گرفته شد.

روزی پسرک چهارساله‌ام با لبخند مرموزی به منزل آمد و درباره‌ی یکی از دوستانش گفت: «ما یک، واقعاً، بچه است. او فکر می‌کند چنانچه آدمی، ستاره‌ی خوشبختی‌اش را آرزو کند، به مرادش می‌رسد، ولی من می‌دانم که این موضوع درست نیست، زیرا ده شب برای خودم آرزو کردم، اما کوچک‌ترین نتیجه‌ای نداشتم، این‌ها همه ساختگی است!»

در همین مدت، وضع مالی ناپسامانی هم داشتیم. من قبلاً در بخش روابط عمومی دانشگاهی به طور نیمه‌وقت کار می‌کردم. بعد به فکر اقدام که از راه

شوهرم - «دان» - در صبح یک روز آفتابی ماه ژوئن جان سپرد. آن روز، اواخر بهار بود و گرمای دل‌نشین هوا به وجودمان نیرو می‌بخشید. آن روز، با واپسین روز مدرسه هم‌زمان شده بود و من ساعتی پیش از جان باختن همسرم به دوتن از فرزندانم که یکی در کلاس اول و دیگری در کلاس سوم درس می‌خواند، اطمینان خاطر دادم، طی ساعتی که آنان به مدرسه می‌روند، تا کارنامه‌شان را بگیرند، هیچ رخداد ناگواری برای پدرشان روی نخواهد داد. دختر نوجوان‌مان داشت آماده می‌شد تا در مراسم پایان سال تحصیلی شرکت جوید. کوچک‌ترین فرزندانم که تازه چهارساله شده بود، در طبقه بندی پایین خانه، پهلوی پرستارش بود.

خیلی خسته بودم. می‌خواستم ساعتی بخوابم. سر تا سر شب قبل، به اتفاق دوستم به نام «جین ماری» که پرستار بود، کنار تخت شوهرم روی زمین چرت زده بودیم، اما ناله‌های آهسته‌ی «دان» و صدای خس‌خس مخزن اکسیژن، دمادم بیدارمان می‌کرد.

بنابراین، آن روز صبح، دوش گرفتم و لباس خوابم را، که از جنس فلافل بود، به تن کردم و کنار همسرم دراز کشیدم و در این حال، ذهنم متوجه او بود، شوهری که در طول زندگی مشترکمان، مهربان‌ترین و صمیمی‌ترین یار من به شمار می‌رفت...

من به بداختری و نحوست اعتقاد زیادی ندارم، لکن می‌دانم که چنانچه فضای اتاق بیمار، خوشایند و دل‌پذیر باشد، دگرگونی چشم‌گیری در روحیه و وضع جسمی بیمار روی می‌دهد، از همین رو، ناگهان سر به گوش شوهرم گذاشتم و نجوا کنان گفتم: «تو بهترین مردی هستی که در دنیا سراغ دارم. بخت با من یار بود که با تو ازدواج کردم!»

«دان» حرکت سسکه‌مانندی کرد و بلافاصله جان سپرد. در آن موقع او چهل و پنج ساله بود و من چهل ساله.

می‌شد تصور کرد که انسان در چنین وضعی چه واکنشی از خود می‌نماید. اشک‌هایی که مدت‌ها فرونریخته‌اند، چون سیل از دیدگان سرازیر می‌شوند و مویه، ضجه، شیون و فریاد، خانه را می‌لرزاند، ولی به واقع، من گریه کنان کنار پیکر بی جان هم‌نفسم غنوده

پول حلال

ترجمه: ابوالفضل امیر دینانی

مجید ملاحمدی

پول حلال

پیرزن داشت با حصیرهای نازک و نی‌های کوچک، سید می‌بافت. بعد از ظهر خنکی بود. چند گنجشک لایه لای برگ‌های بید خانه، بالا و پایین می‌پريدند. گریه‌ی سیاه پیرزن روی دیوار کوتاه لم داده بود و زیر چشم به گنجشک‌ها نگاه می‌کرد.

کوبه‌ی در به صدا درآمد. پیرزن دست از کار کشید. پرسش از زیر زمین صدازد: «آهای مادر... مادر در را باز کن. دست من تمیز نیست. ببین چه کسی است!»

پیرزن خمیده خمیده به طرف دالان رفت. سپس از پشت در پرسید: «کیه، چه می‌خواهی؟»
مردی از بیرون گفت: «با محمّد کار دارم. از راهی دور آمده‌ام!»
پیرزن با هن و هن به طرف زیرزمین رفت. کنار پنجره‌ی آن ایستاد و گفت: «پسرم، کسی با تو کار دارد. می‌گوید از راهی دور آمده!»
محمّد فوری از پله‌های زیرزمین بالا آمد. با تعجب از پیرزن پرسید: «نگفت که بود؟»
پیرزن گفت: «نه پسرم!»

محمّد مردی میان سال بود که در عراق زندگی می‌کرد. قدی کشیده و بلند داشت و ریش‌هایش سیاه و مرتب بودند. او به سمت چاه رفت، سطل را از کنار چرخ آن برداشت و با آب کمی که در آن بود، دست‌های آردی‌اش را شست. سپس با عجله پشت در چوبی رفت و آن را باز کرد.

مردی که چهره‌اش را پوشانده بود، سلام کرد. یک کیسه‌ی پُر از پول، همراه نامه‌ای از خورجین خود درآورد و گفت: «برای توست محمّد!»
آن مرد ناشناس بود. محمّد با تعجب به کیسه‌ی پول نگاه کرد. کیسه‌ی خودش بود. آن را به همراه نامه از مرد گرفت. با خود فکر کرد: «نکند پول‌ها به مولایم نرسیده!»
پس فوری از او پرسید: «ولی این پول‌ها را من به مولایم داده بودم. نکند که اشتباهی شده به ایشان نرسیده!»

مرد گفت: «این نامه را بخوان... علتش را خواهی فهمید!» محمّد گنج و مات بود که مرد از او خداحافظی کرد و رفت.

محمّد در راست. پا به حیاط گذاشت و زود نامه را باز کرد. نامه‌ی امام زمان (عج) بود. دلش پراز شوق شد. چند خطی که خواند پشتش لرزید. پیرزن به طرفش رفت و با نگرانی پرسید: «این کیسه چیست؟ چه شده محمّد، چرا ناراحتی؟»
محمّد گفت: «چیزی نیست مادر!»

پیرزن بیشتر اصرار کرد.
- نه به من بگو. او که بود؟ چه اتفاقی افتاده؟ محمّد آهی کشید و جواب داد: «این‌ها پول‌هایی است که برای امام زمان (عج) فرستاده بودم. آن مرد فرستاده‌ی امام بود. حضرت پول‌ها را پس فرستاده و در این نامه نوشته که این پول‌ها را قبول نمی‌کنم؛ چون چهارصد درهم آن برای پسر عموهای است. باید حق آن‌ها را بهشان بدهی!»
پیرزن گفت: «پسرم! مگر حساب و کتابت را با آن‌ها درست انجام ندادی؟»

محمّد گفت: «انجام دادم، اما حتماً اشتباهی بوده!»
محمّد به اتاق رفت. به دقت به تمام حساب‌های باغ نگاه کرد. حرف امام زمان (عج) درست بود. عرق شرم صورتش را خیس کرد. چه اشتباه بزرگی برایش پیش آمده بود. اما امام بی آن که در خانه‌ی او باشد، اشکال را گفته بود. اعتقاد و علاقه‌اش به امام بیشتر شد. خیلی زود چهارصد درهم از آن پول‌ها جدا کرد و آن را به پسرعموهایش که در آن باغ با او شریک بودند، داد. آن‌ها خوشحال شدند. سرانجام پول باقی مانده را به وسیله‌ی نماینده‌ی امام زمان (عج) در عراق به ایشان رساند. نماینده‌ی امام چند روز بعد، وقتی او را دید، گفت: «امام زمان (عج) پول تو را پذیرفتند. تو پاک شدی محمّد!» محمّد بیش تر از همیشه خوشحال شد.

سبب مشکلاتی که از جهت مالی برایش رخ نموده است، احتمالاً از دریافت کمک هزینه‌ی تحصیلی محروم می‌ماند. کوچک‌ترین فرزند هم دلش می‌خواست کنارش باشم و به وی توجه داشته باشم و از این لحاظ، دمامد اشک می‌ریخت. اما هم‌چنان می‌نوشت. چنان‌چه در این راه کام‌یاب نمی‌شدم، قربانی کردن خانواده‌ام عیب بود.

در این زمان بود که من واقعاً به خاطر از دست دادن همسرم «دان» اندوهگین شدم و ضمناً زمینه را طوری فراهم کردم که این احساس اندوه و پریشانی در وجود یکی از شخصیت‌های داستان به نام «بت» که در دوران زندگانی‌اش حتی بیش از من با رخدادهای طاقت فرسا رویاروی شده بود، نفوذ کند. همه‌ی رنج و درد سال پیش خویش را در آن روزها به یاد آوردم. شبی به خاطر آمدن که پسر بزرگم «ارابت» به من گفت: «هنگامی که می‌خواستیم برای گرفتن کارنامه به مدرسه برویم، تو به من قول دادی که در غیاب ما برای پدر پیشامدی روی نمی‌دهد. من با پدر خداحافظی نکرده بودم! از توهم به خاطر این دل و جرأت تا آخر عمر دل‌خور و بیزارم؟» در کتاب خود این درد را باز گفتم و موشکافی کردم.

شش هفته بعد از برگشتن به خانه، مؤسسه‌ی مربوطه کتاب هفتاد و پنج صفحه‌ای مرا به ناشری فروخت. من که جرأت پیدا کرده بودم، به برادرم تلقین کرده و به وی گفتم که تصمیم دارم از شغل پاره وقت دانشگاهی‌ام کناره‌گیری کنم و کار دل‌خواهم را از سر بگیرم.

ولی برادرم که از قصد من وحشت زده‌شده بود، گفت: «نه، این کار را نکن، به فکر بچه‌هایت باش!»
در جوابش گفتم: «البته که هستم، ولی آیا یک مادر خوب به بچه‌هایش یاد می‌دهد که بترسند و از آرزوهای‌شان چشم‌پوشند؟ آیا یک مادر خوب به بچه‌هایش می‌آموزد که یک شکست در زندگی باید همان‌گونه قلب ما را شکسته، کاخ آرزوهای‌مان را هم به ویرانه تبدیل کند؟ آیا به دلیل دشواری‌ها و ناهمواری‌ها، از همه چیز صرف‌نظر کنیم؟»

لیکن من نیز هم‌چون زنانی که به نیمه‌ی عمر خود رسیده‌اند، پیام هم‌سانی را تقریباً از همه شنیده بودم: راه رسیدن به کمال، مخاطره‌ی کم‌تر و سازش بیشتر است. لکن از دیدگاه من، تصمیم‌گیری بر پایه‌ی بیم و هراس، مساوی است با احساس بی‌کسی و درماندگی، نه عملی پسندیده و دل‌خواه. زندگی چیست؟ آیا غیر از شهامت به خرج دادن و جرأت کردن است؟

هشت ماه بعد، آخرین بازیابی خویش را روی کتابم به کاربستم. آن شب، در حالی که فنجانی قهوه در دست داشتم، در ایوان خانه پرسه می‌زدم. هوای گرم به پوستم می‌خورد. مطمئنم که گرمای هوا برایم تازگی نداشت. بله، درست دوسال پیش، در چنین روز و هوایی، همسرم «دان» چشم از جهان فرو بست.

من به بداختری و نحوست اعتقاد ندارم، ولی از سوی دیگر حس کرده‌ام زندگی نیروی شگرفی را داراست که گه‌گاه ما را غافل‌گیر می‌کند. از این رو، ممکن است روزی به معجزه نیز معتقد شده و به این باور برسم که روح متعالی شوهرم - «دان» - رخدادهای دل‌پذیر را به سمت زندگی‌ام سوق داده است.

شوق رابطه و دوستی صمیمانه و دراز مدت میان زن و شوهر به قدری ژرف و مستحکم است که همواره چون ستاره‌ای چشم‌کزن در آسمان می‌درخشد و نور می‌دهد. شاید ستاره‌ها قادر نباشند، آرزوهای ما را جامه‌ی عمل بپوشانند، ولی نور دل‌ربای آن‌ها، مسیر زندگی ما را نورانی می‌سازد.

افتادم که چند روز قبل از مرگش به من گفته بود. آن روزی که این حرف را به من زد. من داشتم ناله و زاری می‌کردم که چه‌طور قادر می‌بودم وجود شوهرم سر کنم... که «دان» رو به من کرد و گفت: «گوش کن! ببین چه می‌گویم: تا دوسال دیگر وضع تو بهتر از حالا خواهد شد. نویسنده‌ی شایسته‌ای خواهی گردید، ولی نخست باید به این کار ایمان داشته باشی، همان‌گونه که من به تو اعتماد دارم.»

بنابراین، بی آن‌که نقشه‌هایی را با احدی در میان بگذارم، در بنیاد «راگدیل»، واقع در لیک‌فارست ایلینویز که مخصوص رقابت نویسندگان تازه‌کار است، درخواست پذیرش کردم. آنان مرا پذیرفتند. از همین رو، رایانه را جلویم گذاشتم تا شروع به نوشتن داستان کنم. تمام کارهایم را به انجام رساندم، تا بتوانم سه هفته به شهر محل مسابقه رفته، در اتاقی خلوت به نوشتن بپردازم.

اولین هشت ساعت تنهایی، در زمهره‌ی لحظه‌های سعادت‌آمیز زندگی‌ام بودند، ولی خودم را قبول نداشتم. آیا سایر مردم مرا به عنوان یک نویسنده به‌شمار می‌آوردند؟ با احساسی از شک و تردید، در راستم و گریستم.

صبح بعد و هم‌چنین روزهای بعد، به نوشتن ادامه دادم. طی آن سه هفته دخترم پی در پی به من می‌گفت به

منبع: The Rest Of Us